

نقص ستاره‌های ما

نویسنده : جان گرین

مترجم : سیده نسترن پزشکی

انتشارات آزادمهر

جزر و مد که با خود همه چیز را می‌شست و می‌برد " مرد لاله ای هلندی با اقیانوس روبرو می‌گشت " : به هم پیوند دهنده، دفاع کننده، مسموم کننده، نهانگر وحی کننده. نگاهش که می‌کردی، بر می‌خاست و فرو می‌نشست و همه چیز را با خود می‌برد. "

پرسیدم: "آن چیست؟"

مرد هلندی گفت: "آب، " " خب، و زمان. "

پیتر ون هووتن، رنجوری با شکوه^۱

^۱ پیتر ون هووتن و رنجوری با شکوه نام فرضی یک نویسنده و کتاب فرضی اوست که توسط نویسنده‌ی این کتاب ابداع شده اند. -م

یادداشت نویسنده

این کتاب آنچنان زیاد یادداشت نویسنده به منزله‌ی یادآورنده‌ی آنچه با حروف الفبایی کوچک چند صفحه قبل نوشته شده نیست: این یک اثر از نوع داستان تخیلی است. من آن را ساخته و پرداخته‌ام.

هیچ رمان و هیچکدام از خوانندگان آن‌ها از تلاش‌هایی برای استنباط این که اصلاً حقایقی درون داستانی پنهانند یا نه سود نمی‌برند. چنین کوشش‌هایی به این نظر که آیا آن قصه‌های ساخته و پرداخته می‌توانند اهمیت داشته باشند که خود نوعی فرضیه‌ی بنیادی گونه بشری ماست حمله می‌کند.

من همکاری شما را در این خصوص می‌ستایم.

پیش گفتار مترجم

مشغول به آثار دیگری بودم که ناشر محترم سرکار خانم عفت کاکایی دهکردی کتابی را به من داد و پیشنهاد نمود آن را نیز ترجمه نمایم. وقتی دریافتم داستانی تخیلی علمی راجع به سرطان است کنجکاو شدم و وقتی از داستان جذابش خبردار گردیدم به برگردان آن به فارسی همت نهادم. پیش رو ما حاصل تلاش چند ماهه‌ای است که برایش مبذول داشتم. بدیهی ست هرگونه تغییر، تبدیل، حذف و اضافه پس از ترجمه مورد تایید این جانب نبوده و مسئولیتی در قبال آن ندارم. این کتاب از جنبه‌هایی برای علاقه مندان به ادبیات جذاب و حاوی لحظات شاد و غم آلود هر دو می‌باشد. امید که خواننده‌ی محترم از خواندنش خوشایند گردد.

سیده نسترن پزشکی

تهران ۱۳۹۵/۵/۶

نقص ستاره‌های ما

فصل یک

اواخر زمستان هفده سالگی ام مادرم دریافت من افسرده‌ام. احتمالا چون من به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم و اوقات زیادی را در بستر می‌گذراندم و همان کتاب را بارها و بارها می‌خواندم، کمتر غذا می‌خوردم و از وقت آزاد فراوانم اندکی را وقف تفکر در باره‌ی مرگ می‌کردم.

هرگاه شما جزو‌های پیرامون سرطان یا در وب گاهی یا یک چیزی را راجع به سرطان می‌خوانید، همیشه افسردگی را در زمره‌ی عوارض جانبی سرطان بر می‌شمرند. اما، در واقع، افسردگی عارضه‌ی جانبی سرطان نیست. افسردگی عارضه‌ی جانبی در حال مردن بودن است. (سرطان نیز عارضه‌ی جانبی در حال مردن بودن است. تقریبا در واقع، همه چیز

است). ولی، مامانم بر این باور بود که من نیازمند درمان هستم. بنا براین، او مرا نزد پزشک ثابتم جیم برد که قبول داشت من حقیقتاً در افسردگی بالینی فلج کننده و کاملی شناورم و در نتیجه‌ی آن، داروهایم باید تنظیم گردند و همچنین من باید در یک گروه پشتیبانی هفتگی شرکت نمایم.

این گروه پشتیبانی دسته چرخشی شخصیت‌هایی در وضعیت‌های متنوع ناخوشی تومور-محور را متمایز می‌ساخت. چرا این دسته چرخشی بود؟ این خود نیز یک عارضه‌ی جانبی از در حال مردن بودن. البته، گروه پشتیبانی مثل جهنم ملال آور بود. هر چهارشنبه در زیر زمین دیوار سنگی کلیسای اسقفی که به شکل یک صلیب بود برگزار می‌شد. همه‌ی ما در یک دایره درست در وسط این صلیب می‌نشستیم که در آنجا دو هیئت همدیگر را ملاقات می‌کردند. جایی که قلب عیسی قرار داشته است.

من این را دریافتم چون پاتریک رهبر گروه
پشتیبانی و تنها کسی که در آن اتاق بیش از هجده
سال داشت، راجع به قلب عیسی در هر نشست
عجیب و غریب، همه اش در باره‌ی این که ما چگونه
به عنوان نجات یافتگان سرطان درست در قلب مقدس
مسیح نشستیم و هر چیز دیگر حرف می‌زد.

پس در قلب خداوند روال کار اینگونه جریان
داشت: شش، هفت یا ده تن از ما راه می‌رفتیم، با
صندلی چرخدار/قدم زنان وارد می‌شدیم، به گلچینی
از معطر از کلوچه‌ها و شربت آبلیمو خیره می‌شدیم،
در دایره‌ی اعتماد می‌نشستیم، و به پاتریک گوش فرا
می‌دادیم که برای هزارمین بار یک یک داستان زندگی
ملال آور تیره روز خود را بر می‌شمرد. این که چگونه
در بیضه‌هایش سرطان داشته و آن‌ها گمان می‌کردند
او دارد می‌میرد ولی، او نمرد و اکنون او اینجا بود.

یک بزرگسال کاملاً رشد یافته در زیر زمین کلیسایی در ۱۳۷ صد و سی و هفتمین شهر زیبای امریکا، مطلقه، معتاد به بازی های ویدئویی، اکثراً بی دوست، در تلاشی سخت برای معاشی با کیفیت بد از راه سواستفاده از گذشته‌ی سرطانی خود که به کندی برای پیشبرد راه خود به سوی مدرک کارشناسی ارشد کار می‌کرد که چشم اندازه‌های شغلی اش را بهبود نمی‌بخشید و مثل همه‌ی ما در انتظار شمشیر داموکلس بود تا به وی مدد برساند که بنگر او آن سال های بسیار قبل وقتی که سرطان هر دو بیضه اش را گرفت از آن گریخته بود. ولی، از آنچه تنها چنین روح سخاوتمندی چشم پوشی می‌کرد زندگی خود را می‌نامید.

و شما نیز ممکن است چنین خوش اقبال باشید!
سپس، ما خودمان را معرفی می‌کردیم: نام، سن و سال، تشخیص طبی، و امروز حالمان چطور است، وقتی نوبت را به من دادند چنین گفتم: من هازل

هستم. شانزده سال دارم. در اصل مشکل تیروئید دارم. ولی، مشکل تیروئید همراه با مجموعه یاخته‌های ستاره‌ای موثر و دیرپای ساکن در شش‌هایم دارم و اوضاعم روبراه است.

دایره را که دور می‌زدیم پاتریک همیشه می‌پرسید کسی هست که بخواهد قصه اش را در میان بگذارد. و آنگاه، تند و تند دایره پشتیبانی شروع می‌شد: هر کس در باره‌ی نبرد و مبارزه و برنده شدن و رها شدن از ترس و کاوش جزئیات سخن می‌گفت. برای این که در حق پاتریک منصف باشم، او اجازه می‌داد ما راجع به مردن هم صحبت کنیم. ولی بیشتر آن‌ها در حال مرگ نبودند. اکثراً تا بزرگسالی مثل پاتریک زنده می‌ماندند.

(این بدین معنا بود که حالت رقابتی کاملاً زیادی راجع به آن وجود داشت. و همه می‌خواستند نه فقط

خود سرطان را بکوبند، بلکه آدم های دیگر درون اتاق را بزنند. مانند وقتی که من تشخیص می‌دهم این امر نامعقول است، ولی وقتی به شما می‌گویند که فرضاً ۲۰ درصد شانس زیستن برای پنج سال دارید، ریاضیات شروع به کار می‌کند و محاسبه می‌کنید یک از پنج.. بنابراین، به اطراف نگاه می‌کنید و می‌اندیشید مثل هر آدم سالم دیگری: من از چهار تا از این حرامزاده ها بیشتر زنده خواهم بود).

تنها جنبه‌ی جبران نقص گروه پشتیبانی این پسرک به نام آیزاک بود. آدم دراز چهره‌ی لاغر اندام دارای موهای صاف طلایی که بر روی یک چشمش کشیده شده بودند. و مشکل هم چشم های وی بودند. او یک سرطان چشم به طرز خارق العاده بی درمان داشت. وقتی که کودک بود یک چشم را بیرون آورده بودند و اکنون او یک نوع عینک ته فنجان‌ی زده بود که چشم‌هایش را (چشم واقعی و هم چشم شیشه‌ای اش هر دو را) به شیوه‌ی ای ماوراء الطبیعی خیلی بزرگ

می‌کرد. مثل این که کل کله اش اساساً همین چشم مصنوعی بود و این چشم واقعی به شما زل می‌زد. از آنچه می‌توانستم در مواقع نادری که آیزاک با گروه چیزی را در میان می‌گذاشت جمع بندی کنم با وحشت مرگ چشم باقیمانده اش دچار عود (سرطان) شده بود.

من و آیزاک به شکل منحصر بفردی از طریق آه‌هایمان با هم ارتباط برقرار می‌کردیم. هر بار که کسی رژیم‌های غذایی ضد سرطان را مورد بحث قرار می‌داد یا با خرو پف کردن تحقیر سوپ چینی چرخ شده‌ی بال کوسه یا هر چیز دیگر را نشان می‌داد، نگاهی گذرا به من می‌کرد و گرچه بسیار آهسته ولی آهی می‌کشید. من سرم را خیلی ریز تکان می‌دادم و در جواب دم بر می‌آوردم.

بنابراین، گروه پشتیبانی وقت هدر می‌کرد و پس از چند هفته ای من نسبتاً راجع به کل این مسئله جا زدم و فریاد کشیدن را آغاز نمودم. در حقیقت، روز چهارشنبه من با آگوستوس واترز آشنا شدم و وقتی که روی مبل همراه با مادرم نشسته بودم و قسمت سوم یک ماراتن دوازده ساعته فصل قبل America's Next Top Model (مدل برجسته‌ی بعدی امریکا) را که اتفاقاً قبلاً نگاه می‌کردم ولی دیگر نمی‌دیدم تماشا می‌کردم نهایت سعی ام را می‌کردم تا از گروه پشتیبانی خارج شوم.

من: "من در گروه پشتیبانی شرکت نمی‌کنم."

"مامان: "یکی از علائم بیماری افسردگی عدم علاقه به فعالیت هاست."

من: "لطفاً تنها بذارید من "مدل برجسته‌ی بعدی امریکا" را تماشا کنم. اینم یه فعالیتته"

"مامان: "تلویزیون یک فعالیت انفعالی است."

من: "آه، مامان، خواهش می‌کنم."

حق ضبط کردن ۱.۵ قسمت از ANTM را که داشتم از دست می‌دادم معامله کردم قبول کردم بروم.

به همان دلیلی که یک بار به پرستاران دارای صرفاً هجده ماه تحصیل دانش آموختگی اجازه دادم مرا با چیزی‌هایی که مواد شیمیایی نامیده می‌شد به صورت عجیب و غریبی مسموم کنند به گروه پشتیبانی رفتم. می‌خواستم پدر و مادرم را خوشحال کنم. فقط یک چیز در این دنیا وجود دارد که کشیف‌تر از رنج بردن از سرطان در شانزده سالگی است و این همان داشتن کودکی است که از سرطان رنج می‌برد.

مادر ساعت ۴:۵۶ به جاده‌ی فرعی دایره‌ای شکل منتهی به پشت کلیسا وارد شد. من چند ثانیه فقط برای کشتن وقت وانمود می‌کردم به مخزن اکسیژن خود می‌نوازم.

"میخواهی واسه بیمارم تو؟"

من گفتم: "نه. خوبه."

مخزن استوانه ای شکل سبز رنگ فقط چند پوندی وزن داشت و من ناچار بودم این وسیله‌ی موتوری کوچک را با چرخ پشت خود این طرف و آن طرف ببرم. این دستگاه دو لیتر اکسیژن در هر دقیقه از طریق یک ماسوره، به یک لوله‌ی شفاف که درست زیر گردنم قرار داشت و پشت گوش‌هایم پنهانسازی شده بود و سپس، در سوراخ‌های بینی‌ام به هم ملحق می‌شدند می‌رساند. این تدبیر ضروری بود زیرا ریه‌هایم دیگر چندان ریه نبودند.

بیرون که آمدم وی گفت: "دوست دارم".

"منم تو رو دوس دارم مامان. ساعت شش می‌بینمت."

دور که می‌شدم از پشت پنجره‌ی متحرک گفت:

دوستایی پیدا کن!"

نمی‌خواستم سوار آسانسور شوم چون با آسانسور رفتن یک نوع فعالیت روزهای آخر در گروه پشتیبانی است. بنابراین، از پله‌ها استفاده کردم. کلوچه‌ای برداشتم و مقداری شربت آلبیمو درون یک فنجان دیکسی^۱ ریختم و بعد برگشتم.

پسری داشت به من خیره خیره نگاه می‌کرد. کاملاً مطمئن بودم قبلاً اصلاً او را ندیده‌ام. بلند قد و به شکلی نحیف عضلانی بود و او بر روی صندلی پلاستیکی مدرسه‌ای ابتدایی که نشسته بود جوری فرم گرفته بود که کوتوله جلوه می‌کرد. موهای قهوه‌ای مایل به قرمز، صاف و کوتاهی داشت. به نظر هم سن و سال من می‌رسید. شاید یک سالی بزرگ‌تر، و درحالی که دنبالچه‌اش را بر لبه‌ی صندلی تکیه می‌داد می‌نشست. تصویرش به طرز مضمحل‌فقرانه بود و یکدست را تا نیمه درون جیب یک لباس جین تیره رنگ کرده بود.

^۱ نام تجاری یک نوع فنجان کوچک کاغذی یک بار مصرف - م

ناگهان نسبت به هزارها ناکارآمدی خود هشیار شدم. نگاهم را برگرداندم. من جین کهنه ای بتن داشتم که یکزمانی تنگ بود. ولی اکنون، در جاهای عجیبی وار رفته بودو یک تی شرت زرد بتن داشتم که گروهی را معرفی می کرد که من حتی دیگر دوستش نداشتم. نیز، موهایم: به سبک پسرانه ای سلمانی شده بود و من حتی از آن اذیت هم نمی شدم. تازه شانه اش می زدم. بعلاوه، من به طرز مسخره ای گونه های تپل موش خرمایی داشتم. که از عوارض جانبی درمان بود. مثل یک آدم تقسیم شده به نظر می رسیدم که به شیوه ی معمولی با یک بالن (بادکنک) به جای سرش شبیه شده است. جای گفتن هم نیست که این امر چه موقعیت بی ریختی بود. و با این وجود، نگاهی گذرا به وی افکندم و چشمانش همچنان بر من ساکن بودند.

گاه گاهی از خود می پرسیدم چرا به این کار تماس
چشمی می گویند.

به درون حلقه قدم زنان وارد شدم و دو صندلی
دورتر از آن پسر، نزدیک آیزاک نشستم. دوباره نگاهی
انداختم. کماکان داشت مرا تماشا می کرد.

هی، بگذارید این را بگویم: او هیچانی و داغ بود. یک
پسر سرد احوال بیقرارانه به شما زل می زند و این در
بهترین حال خود، زشت و بی لطف است و در بدترین
حالتش، شکلی از تعرض است. ولی، یک پسر گرم
احوال.. ..خب.

تلفنم را بیرون کشیدم و به آن ضربه زدم تا وقت
(۴:۵۹) را نشان بدهد. این دایره از جوانان نگون بخت
دوازده تا هجده سال پر شده بود و آنگاه پاتریک برای
ما دعای طلب آرامش را با صدای بلند شروع کرد: "
ای خدا، به من آرامش عطا فرماتا چیزیهایی را که
نمی توانم تغییر دهم بپذیرم. به من شجاعت عطا فرما

تا چیزهایی را که می‌توانم تغییر دهم، و خردمندی به من عطا بفرما تا تفاوت را بدانم."

یارو داشت هنوز به من خیره خیره زل می‌زد. نسبتاً احساس می‌کردم از خجالت سرخ شده‌ام.

سرانجام، مصمم شدم که راهبرد مناسب خیره شدن متقابل است. هر چه باشد، پسرها درخصوص کار زل زدن یک کنترل انحصاری ندارند. بنابراین، همانگونه که پاتریک برای هزارمین بار از بی بیضه بودنش و غیره سپاسگزاری می‌کرد من آن پسر را برانداز کردم. خیلی زود این کار یک مسابقه‌ی زل زدن بود. پس از چندی، آن پسر لبخندی زد و سپس، عاقبت چشمان آبی اش را با نگاهی گذرا دور کرد. وقتی دوباره نگاهم کرد، ابروانم را به سرعت بالا بردم تا بگویم من برنده هستم.

وی شانه‌هایش را بالا انداخت. پاتریک ادامه داد و سپس، سرانجام وقت معارفه فرار رسید. "آیزاک، شاید مایل باشی امروز اول تو شروع کنی. می‌دانم تو با اوقات سختی مواجه هستی."

آیزاک گفت: "آره. من آیزاکم. هفده سال دارم. و به نظر می‌رسد ناچار باشم ظرف چند هفته‌ی دیگر جراحی بشوم. که بعد از آن نابینا می‌شوم. شکایت یا هیچ حرف دیگری نیست. چون من می‌دانم خیلی از ما بدترش را داریم. ولی، آره، منظورم اینست که کور بودن یک نوع جان کسی را مکیدن است. به هر حال، دوست دخترم کمک می‌کند. و دوستانی مانند آگوستوس کمک می‌کنند." او سری به سوی همان پسر تکان داد که اکنون اسمی هم داشت. آیزاک ادامه داد: "بنابراین، آره." او داشت به دست‌هایش نگاه می‌کرد که آن‌ها را مثل یک خیمه توی همدیگر تا کرده بود. "درباره‌ی این مسئله کاری نمی‌توان کرد."

پاتریک گفت: "آیزاک، ما امروز به خاطر تو اینجا جمع شده ایم. بچه ها، بگذارید آیزاک این را بشنود." و بعد همه ی ما با یک لحن واحد گفتیم: "آیزاک، ما همه به خاطر تو اینجا هستیم."

نفر بعدی مایکل بود. او دوازده سال داشت. وی سرطان خون داشت. او همیشه سرطان خون داشته است. حالش خوب بود(یا او اینچنین می گفت. وی از آسانسور استفاده می کرد).

لیدا شانزده ساله و اینقدر زیبا بود تا ابزار چشم آن پسر گرم احوال بشود. وی موردی عادی با بهبودی دراز مدت از بیماری سرطان آپاندیس بود. که من قبلا نمی دانستم چنین مرضی وجود دارد. مثل هر وقت دیگری که در گروه پشتیبانی شرکت می کردم وی گفت که احساس قوی بودن می کند. این احساسی شبیه دمیدن در من بود همان طور که حباب های

اکسیژن ریز ریز را به سوراخ های بینی ام غلغلک می دادند.

پنج نفر دیگر هم بودند تا نوبت به او رسید. وقتی نوبتش رسید، وی کمی لبخند زد. صدایش ضعیف، دودی و شدیداً جذاب بود. او گفت: " اسم من آگوستوس واترز است. هفده سال دارم. یک سال و نیم پیش اندکی دچار تاثیرتومر(غده ی) استخوانی شدم. اما، امروز تنها به خاطر درخواست آیزاک اینجا هستم." .

پاتریک سوال کرد: " و شما چه احساسی دارید؟" آگوستوس واترز با گوشه ی دهانش لبخندی زد و گفت: "ای دوست، من سوار غلتکی هستم که فقط به بالا می رود."

وقتی نوبت من شد، گفتم: "اسم من هازل است. شانزده سال دارم. تیروئید و متاستازهایی در ریه هایم دارم. من روبراهم."

این ساعت با شتاب پیش می‌رفت. جدال‌ها مجدداً تعریف شد. نبردها در میان جنگ‌های ی که مطمئناً از دست می‌رفت برنده شدند. به امید چنگ زده می‌شد. خانواده‌ها هم تکریم می‌کردند و هم دیگران را متهم می‌ساختند. همه موافق بودند که دوستان تنها درک نمی‌کنند. اشک‌ها روان بود. راحت و آرام عرضه می‌شد. نه آگوستوس و اترز و نه من دوباره حرف نزدیم تا زمانی که پاتریک گفت: "آگوستوس، شاید مایل باشی ترس‌هایت را با گروه در میان بگذاری."

"ترس‌هایم؟"

"بله."

او بدون یک لحظه درنگ گفت: "من از فراموشی می‌ترسم. من از چیزی می‌ترسم که مانند مرد نابینای معروفی است که از تاریکی بیم دارد."

آیزاک که با صدای بلند لبخندی ترکاند گفت: "خیلی زوده"

آگوستوس پرسید: "آیا حرف من بدون احساس بود؟ من می‌توانم نسبت به احساسات افراد دیگر کاملاً کور باشم."

آیزاک داشت می‌خندید، ولی پاتریک انگشت بی‌آلایشی را بالا برد و گفت: "آگوستوس، خواهش می‌کنم. بگذارید به شما و کشمکش‌های شما برگردیم. شما گفتید از فراموشی می‌ترسید؟"

آگوستوس جواب داد: "بله من گفتم." پاتریک به نظر دستپاچه می‌رسید. "خب، آه، آیا... کسی هست بخواهد راجع به آن حرف بزند؟"

من طی سه سال در مدرسه‌ی مناسبی نبودم. پدر و مادرم هر دو بهترین دوستان من بودند. سومین دوست خوبم نویسنده‌ای بود که حتی نمی‌دانست من وجود دارم. فردی نسبتاً خجالتی بودم. (نه از نوع کسانی که خجالت می‌کشند دست بالا ببرند).

اما، فقط برای این بار تصمیم گرفتم حرف بزنم. دستم را نیمه بلند کردم و پاتریک که خشنودی اش آشکار بود، بلادرنگ گفت: "هازل". که من بودم. مطمئنم گمان می‌کرد رو باز کردن، بخشی از گروه شدن است.

آگوستوس واترز را که دوباره به من نگاه می‌کرد برانداز کردم. از درون چشم هایش تقریبا می‌توانستید ببینید خیلی آبی هستند. من گفتم: "یک وقتی از راه خواهد رسید که همه‌ی ما مرده ایم. تمام ما. یک وقتی خواهد رسید که هیچ آدمیزادی باقی نمی‌ماند تا بیاد بیاورد هیچکدام از ما اصلا زنده بوده است یا گونه‌ی ما (گونه‌ی آدمی) اصلا هیچ کاری انجام داده است. هیچکس باقی نخواهد ماند تا ارسطو یا کلو پاترا را بیاد بیاورد چه برسد به شما. هرچه را ما انجام دادیم، و ساختیم و نوشتیم و اندیشیدیم و کشف

کردیم فراموش خواهند شد." (در حالی که دور می‌گرفتم ژست گرفتم و گفتم: "و همه‌ی این‌ها عدم خواهد بود." شاید آن زمان خیلی زود فرا برسد و شاید هم میلیون‌ها سال بعید از ما باشد. اما حتی اگر ما زنده هم بمانیم، فروپاشی خورشید مان است. ما برای ابد زنده نخواهیم ماند. زمانی وجود داشت که موجودات زنده خودآگاهی را تجربه کردند و پس از آن نیز زمان وجود خواهد داشت. و چنانچه فراموشی گریز ناپذیر آدمی شما را دل‌نگران می‌سازد، من شما را تشویق می‌کنم آن را نادیده بگیرید. خدا می‌داند که این همان کاریست که هرکس دیگری انجام می‌دهد."

من این را از بهترین دوست سومی‌ام که قبلاً ذکر شد یعنی پیتر ون هووتن نویسنده‌ی گوشه‌گیر کتاب "رنجوری باشکوه" آموخته بودم. کتابی که به نزدیکی چیزی مانند انجیل بود که من داشتم. پیتر ون هووتن تنها کسی است که من تا به حال با وی برخورد کرده بودم و به نظر می‌رسید (الف) می‌فهمید در

حال مردن بودن یعنی چه و ب) می‌فهمید هنوز نمرده
ای یعنی چه.

بعد از این که حرفم تمام شد، یک برهه‌ی طولانی
زمانی از سکوت پدید آمد و من لبخندی را که در
سرتاسر چهره‌ی آگوستوس گسترده بود تماشا
می‌کردم. (نه آن لبخند کوچک پسری که سعی
می‌کرد جذاب باشد وقتی که به من خیره شده بود،
بلکه لبخند واقعی وی که برای صورتش خیلی بزرگ
بود. آگوستوس به آهستگی گفت: " لعنتی، شما
چیزی دیگه ای نیستید."

هیچکدام ما برای باقیمانده‌ی گروه پشتیبانی
چیزی نگفتیم. در پایان، همه باید دست همدیگر را
می‌گرفتیم و پاتریک ما را برای دعایی رهبری
می‌کرد. " ای عیسی مسیح ای سرور ما، ما در اینجا
گرد هم آمده ایم در قلب تو، از نظر ادبی در قلب تو،

به عنوان زنده ماندگان سرطان. تو و تنها تو ما را
آنگونه که خود را می‌شناسیم می‌شناسی. ما را به
زندگی و به سوی نور از طریق زمان های امتحان ما
هدایت بفرما. ما برای چشمان آیزاک دعا می‌کنیم.
برای بیماری مایکل و خون جیمی، برای استخوان
های آگوستوس، برای ریه‌های هازل، برای گلوی
جیمز. ما دعا می‌کنیم که تو ما را اگر ممکن است
شفا بدهی و ما چنانچه بخواهی عشق ترا و آرامش تو
را، که از تمامی فهم‌ها گذر می‌کند احساس کنیم. و
ما در قلب هایمان افرادی را بیاد می‌آوریم که آن‌ها را
می‌شناختیم و عاشق آن‌ها بودیم همان‌ها که به
سرای (ابد) به سوی تو رفته اند: ماریا و کید و جوزف
و هیلی و ابیگیل و آنجلینا و تیلر و گابریل و....."

فهرست بلند بالایی بود. دنیا شامل افراد مرده‌ی
بسیار زیادی ست. و در حالی که پاتریک صداها
یکنواخت تولید می‌کرد و فهرست را از روی یک
برگه‌ی کاغذ می‌خواند، زیرا برای به حافظه سپردن

خیلی بلند بالا بود. همچنان چشم هایم را بسته نگه داشتم. و سعی می کردم به طرزی نماز وار بیندیشم ولی، بیشتر روزی را تصور می کردم که اسم من راه خود را به درون این فهرست باز می نماید. راهی که در پایان همه ی افراد دیگر به آن گوش نمی دادند طی می شد.

وقتی حرف های پاتریک تمام شد، ما این شعار احمقانه را با هم گفتیم (امروز بهترین زندگی را سپری می کنیم) و کار تمام شد. آگوستوس واترز خود را از درون صندلی اش به بیرون کشید و قدم زنان به طرف من آمد. ولی فاصله اش را حفظ نمود به طوری که من مجبور نباشم گردنم را برای نگاه کردن در چشم وی بلند کنم. وی پرسید: "اسم شما چیست؟"

"هازل."

"نه، اسم کامل شما."

"هوم. هازل گریس لنکستر." درست در شرف گفتن چیز دیگری بود که آیزاک گام پیش نهاد. آگوستوس گفت: "صبر کن." و انگشتی را بلند کرد و به سمت آیزاک برگشت. "این واقعا زشت تر از آنی است که تو از خود نشان می دهی."

"من به تو گفتم ناخوشایند بود."

"چرا با این کار مشکل داری؟"

"نمی دونم. این یه جور کمک کردنه؟"

آگوستوس به جوری که فکر می کرد من نمی توانم بشنوم به صندلی تکیه زد. "اون یه (دختر معمولیه؟" من نظر آیزاک را نتوانستم بشنوم. ولی، آگوستوس پاسخ داد: "من خواهم گفت." او دو شانهای آیزاک را گرفت و سپس نیم گامی از وی دور شد. "به هازل راجع به درمانگاه بگو."

آیزاک دستی را بر روی میز خوراک خوری تکیه داد و چشم گنده اش را روی من متمرکز ساخت. و گفت: "باشه. پس من امروز صبح به درمانگاه رفتم و

به جراحم گفتم که ترجیح می‌دهم کر باشم تا کور. و او گفت: " به این صورت موثر نیست. و مثل این که آره، من تشخیص می‌دهم کار به این صورت نباشد. من فقط می‌گویم ترجیح می‌دهم ناشنوا باشم تا نابینا اگر حق انتخاب داشته باشم. که تشخیص می‌دهم حق انتخاب هم ندارم. " و او گفت: " خب، خبر خوش اینه که شما ناشنوا نخواهی شد. و من هم اینطوری گفتم: " ممنونم برای توضیح این که سرطان چشم مرا ناشنوا نمی‌سازد. چنان احساس خوشبختی می‌کنم که یک غول متفکر مانند شما با لطف قبول می‌کنید مرا عمل نمایید. "

من گفتم: " او مثل یک برنده به نظر می‌آید. تصمیم دارم سعی کنم منم یک سرطان چشم بگیرم فقط برای این که رفاقت این فرد را بدست بیاورم. "

"توی این کار موفق باشید. خیلی خوب. من باید بروم. مونیکا منتظر من است. هر وقت بتونم، ارزش دیدن می‌کنم."

آگوستوس سوال کرد: "فردا تحقیقات ضد اطلاعاتی؟"

آیزاک برگشت و از پله‌ها بالا دوید و آن‌ها را دو تا دو تا پیمود و گفت: "دقیقا!"

آگوستوس به سمت من برگشت و گفت "از نظر ادبی."

من پرسیدم: "از نظر ادبی؟"

وی گفت: "ما از نظر ادبی در قلب عیسی هستیم. من فکر می‌کردم ما در زیر زمین یک کلیسا هستیم، ولی از نظر ادبی ما در قلب عیسی هستیم."

من گفتم: "یک کسی باید به عیسی بگوید. منظورم اینه که، نگهداشتن بچه‌هایی که سرطان دارند در قلبت دارد خطرناک می‌شود."

آگوستوس گفت: " من خودم به او خواهم گفت. ولی، شوربختانه من از نظر ادبی درون قلب او گیر کرده‌ام. بنابراین، او نمی‌تواند صدایم را بشنود." من خندیدم. وی سری تکان داد و تنها به من نگریست.

سوال کردم: " چیه؟"

وی گفت: " هیچی."

"چرا داری به من اینطوری نیگا می‌کنی؟"

آگوستوس نیمه لبخندی زد. " چون تو زیبایی. من از نگاه کردن به آدمای زیبا لذت می‌برم و مدتی پیش تصمیم گرفتم خودم را از لذات ساده‌تر هستی محروم نکنم." یک سکوت کوتاه بی لطف از پی آمد. آگوستوس به سختی پیش رفت: " منظورم این است که مخصوصا شما آنطور که بسیار خوشگوار اشاره کردید همه‌ی این‌ها به فراموشی و به همه‌ی آن چیزهای دیگر ختم می‌شوند."

من به نوعی ریشخند زدم یا آهی کشیدم یا به شیوه ای دم برآوردم که به شکلی مبهم همراه با سرفه بود. و سپس گفتم: "من خوشگ.نیستم."

"شما مثل جشن هزار ساله‌ی ناتالی پورتمن هستید. مثل حرف وی (V) در کلمه‌ی Vendetta (وندت تا) ناتالی پورتمن هستید."

من گفتم: "هرگز ندیدمش."

او پرسید: "واقعا! دختر خوشگل با موهای افسونگر از سیطره خوشش نمی‌آید و چاره‌ای هم ندارد ولی، به دام عشق پسری می‌افتد که می‌داند این پسر شر است. این زندگینامه‌ی خودنوشته‌ی شماست. تا جایی که من می‌توانم بگویم."

هر هجای کلام او با لاس زدن همراه بود. صادقانه بگویم، او از آن نوع مردانی بود که مرا تهییج می‌کرد. من حتی نمی‌دانستم که پسرها می‌توانند مرا تهییج نمایند. نه در مقایسه با زندگی واقعی.

دختر جوانتری از کنارمان عبور کرد. وی پرسید: "اوضاع و احوال چطوره؟ آلیسا؟ وی لبخندی زد و زیر لب چیزی گفت. : "سلام آگوستوس. " آگوستوس توضیح داد " آدمای مموریال. " مموریال یک بیمارستان پژوهشی بزرگ بود. "کجا میری؟"

من در حالی که صدایم آهسته‌تر از چیزی بود که توقع داشتم، گفتم: "بخش کودکان." وی سری تکان داد. به نظر می‌آمد این گفتگو به آخر رسیده است. من که بی هدف به سمت پله‌های ی که ما را به بیرون لیترال هارت آو جیسس (قلب ادبی عیسی مسیح - م) هدایت می‌کرد اشاره می‌کردم گفتم: "خب." من دستگام را به درون چرخ‌هایش برگرداندم و شروع کردم به راه رفتن. او پشت سرم می‌لنگید. من سوال کردم: "پس، شما رو بعدا می‌بینم. شاید؟"

او گفت: "شما باید اونو ببینید. منظورم حرف وی
مثل وندا تا است."

من گفتم: "باشه. معنی اونو پیدا می‌کنم."
وی گفت: "نه. همراه من. توی خونه‌ی من. الان."
از راه رفتن ایستادم. "آگوستوس واترز. من به
زحمت تو رو می‌شناسم. تو میتونی یه قاتل تبر به
دست باشی."

او سری تکان داد. هازل گریس. خیلی راسته. از
کنارم گذشت. شانه‌هایش پیراهن چوگان بازی کشفاف
او را پوشانده بودند، پشتش صاف و هنگامی که او
یکنواخت و مطمئن بر چیزی که من یقین داشتم
یک پای مصنوعی است قدم می‌زد، گام‌هایش درست
اندکی به سمت راست جهش پیدا می‌کردند. تومور
بدخیم استخوانی گاهی وقت‌ها عضوی از بدن را
گرفتار می‌سازد تا بدن شما را بررسی کند. بعد، اگر از
شما خوشش آمد، بقیه‌ی بدن را در بر می‌گیرد.

پشت سرش از پله ها بالا رفتم. و دلیل این کارم را
ضمن این که به آهستگی بالا می رفتم از دست
می دادم. پله هایی که حوزه ی تخصصی برای ریه هایم
نبودند.

و آنگاه، ما از قلب عیسی خارج شدیم و در
پارکینگ هوای بهاری که کاملا خنک شده بود، نور
آفتاب دیرهنگام عصر به صورتی ملکوتی در غروب
خود بود.

مامان هنوز آنجا نرسیده و این امر نامعمول بود.
زیرا مامان تقریبا همیشه منتظر من بود. نگاهی گذرا
به اطراف افکندم و دیدم دختری قد بلند دارای موی
خرمایی مجعد آیزاک را به دیوار سنگی کلیسا دوخته
است و نسبتا وحشیانه او را می بوسد. به قدر کافی به
من نزدیک بودند تا بتوانم سرو صداهای عجیب و
غریب دهانشان را با هم بشنوم. و می توانستم صدای

آیزاک را که می‌گفت "همیشه." و او که در جواب می‌گفت: "همیشه." را بشنوم.

ناگهان آگوستوس که نزدیک من ایستاده بود نیمی‌پچ پچ کرد "آن‌ها مومنین بزرگی نسبت به پی‌دی‌ای (PDA) هستند."

صداهای دهان تقویت می‌شدند. "منظور از همیشه چیست؟"

"همیشه در چیزشون. آن‌ها همیشه عاشق یکدیگر هستند و هر چی که بشه. با احتیاط برآورد می‌کردم آن‌ها برای همدیگر کلمه‌ی همیشه را چهار میلیون بار در سال گذشته پیامک کرده باشند.

ده‌ها ماشین دیگر پیش آمدند و مایکل و آلیسا را با خود بردند. اکنون فقط من و آگوستوس بودیم. که به آیزاک و مونیکا نگاه می‌کردیم که با شتابی به پیش می‌رفتند که گویی آن‌ها بر مکان عبادتی تکیه نمی‌دهند. نمی‌دانستم که این اصلاً احساس خوبی

است. به نظر چنین نمی‌آمد. ولی تصمیم گرفتم آیزاک را به دلائلی که داشت می‌رفت نابینا شود ببخشم. حواس باید لذت ببرند در عین این که هنوز میل و رغبت و چیزهای دیگری هست.

من به آهستگی گفتم: "آخرین ماشین سواری به سوی بیمارستان را تصور کن. آخرین باری است که اصلاً شما ماشینی را رانندگی خواهی کرد."

بدون نگاهی به من، آگوستوس گفت: "هازل گریس. تو اینجا داری احساساتم را می‌کشی. من دارم سعی می‌کنم عشق جوانی را با بسیاری از ناهنجاری‌های باشکوه و جلال مشاهده نمایم.

بعد، آگوستوس واترز دستش را درون یک جیب کرد و همه چیز از آن و یک بسته سیگار خارج نمود. با حرکتی سریع آن را گشود و سیگاری را در میان لب‌هایش قرار داد.

من پرسیدم: "جدی هستی؟ آه، خدای من. تو فکر می‌کنی این کار جالبه؟ تو فقط همه چی رو خراب کردی."

وی در حالی که به طرفم برگشت پرسید: "کدوم همه چی؟" سیگار از گوشه‌ی دهان بی لبخندش خاموش آویزان بود.

"همه چی اینه که پسری که غیر جذاب هم نیست یا خنگ یا ظاهرا به هیچ رو غیر قابل قبول نیست به من زل می‌زند و به کاربردهای غلط ادبی اشاره می‌کند و مرا با هنرپیشه‌های زن مقایسه می‌کند و ازم می‌خواهد تا فیلم سینمایی در خانهاش تماشا کنم. ولی، البته همیشه یک نقص تراژیک^۱ وجود دارد که نقص تو، آه خدای من، این است که گرچه تو سرطان لعنتی داشتی، تو پول به یک شرکتی در برابر شانس برای کسب سرطان بیشتر می‌دهی. آه، خدای

^۱ نقص یا کاستی تراژیک یا غم آلود در شخصیت داستان را Hamartia گویند که پایان غمبار خود را سبب می‌شود-

من. بذار مطمئننت کنم که نخواهی توانست نفس
بکشی. مکنده ها. کلا ناامید کننده. کلا."

در حالی که سیگار هنوز هم در دهانش بود او
سوال کرد: "یک نقص؟" فکش را سفت کرد. متاسفانه،
یه عالمه هم فک پایینی داشت.

روپم را که از وی بر می گرداندم توضیح دادم: "
یک نقص مهلک." به سوی دیوار حائل قدم برداشتم
و آگوستوس واترز را پشت سر خود رها ساختم. و بعد
صدای خودروپی را شنیدم که از خیابان پایین می آمد.
این مامان بود. او منتظر من بود تا شاید مثلا دوستی،
چیزی بدست بیاورم.

من این حس عجیب و غریب آمیزه ای از نومیدی
و خشم را احساس کرده بودم که درون من غلیان
داشت. حتی نمی دانستم این چه نوع حسی است. واقعا
فقط چون از آن حس زیاد در من وجود داشت. و من

می‌خواستم آگوستوس واترز را کتک بزنم. و هم ریه‌هایم را با ریه‌هایی که برای ریه بودن به دستگاه مکش وصل بودند عوض کنم. من با همان چاک تیلورز خود بر لبه‌ی دیوار حائل ایستاده بودم و توپ مخزن اکسیژن در ارابه کنارم بود و درست وقتی مادرم سرزنش می‌کرد، احساس کردم دستی دست مرا گرفت.

دستم را کشیدم و آزاد نمودم. اما به سویی برگشتم. مادرم که وارد محوطه‌ی دیوار حائل شد وی گفت: "آن‌ها شما را نمی‌کشند مگر وقتی که شعله ورشان سازی."

"و من هرگز یکی را هم شعله ور نساختم. این یک استعاره است. می‌بینید. شما چیز مهلکی را درست لای دندان هایتان قرار می‌دهید اما به آن قدرت نمی‌دهید تا کشتنش را انجام دهد."

با شک و تردید گفتم: "این یک استعاره است." مامانم تنها بیکار می‌گشت.

آگوستوس گفت: " این یک استعاره است.
"من گفتم: " شما رفتارهایتان را بر اساس طنین
شدید استعاری آن ها انتخاب می کنید.. ".
او لبخندی زد، یک لبخند بزرگ، اشتباه و واقعی
و گفت: " آه، بله. من مومن بزرگی نسبت به استعاره
هستم هازل گریس."
به سمت خودرو برگشتم. به شیشه زدم. پایین
کشیده شد. گفتم: " من همراه آگوستوس واترز به
تماشای یک فیلم سینمایی می روم. لطفا چند قسمت
بعدی ماراتن ای ان تی ام (ANTM) را برایم ضبط
کن."

فصل دو

آگوستوس واترز به طرزی وحشتناک رانندگی می‌کرد. چه هنگام توقف و چه شروع به حرکت، همه چیز با یک تکان عظیم شروع می‌شد. من هر باری که وی ترمز می‌کرد، به سمت کمر بند ایمنی تویوتای اس یو وی (SUV) می‌پریدم و هر بار روی گاز فشار می‌دادم و به عقب بر می‌گشتم. باید هم که عصبی می‌شدم چون در خودرو یک پسر عجیب و غریب در راه منزلش نشسته بودم که با زیرکی از تلاش‌های غامض ریه‌های درب و داغان من واقف بود که پیشرفت‌های ناخواسته را رد می‌کردند، ولی رانندگی‌اش آنقدر به شیوه‌ای حیرت‌آور ضعیف بود که راجع به هیچ چیز (به جز رانندگی‌اش) نمی‌توانستم فکر بکنم.

قبل از این که آگوستوس بگوید: "من سه بار در امتحان رانندگی مردود شدم." یک مایلی در سکوت معنی‌داری حرکت کردیم.

"نگو!"

او خندید و سری تکان داد: "خب، من نمی‌توانم مثل قدیما احساس فشار بکنم و نمی‌توانم حفظ تعادل دررانندگی با پای چپ را یاد بگیرم. دکترهایم می‌گویند افراد قطع عضو شده‌ترین هم می‌توانند بی هیچ مشکلی رانندگی کنند. ولی، ...آره. به هر حال، نه من. برای چهارمین امتحان رانندگی ام شرکت می‌کنم ولی یه چیزی مثل همین است که دارم انجام می‌دهم." نیم مایلی پیش روی ما، چراغ قرمز شد. آگوستوس محکم روی ترمزها کوبید. و مرا به درون گوشه‌ی مثلثی شکل کمربند ایمنی پرتاب نمود. "متاسفم. به خدا قسم من سعی می‌کنم آرام بروم. درسته. بنابراین، به هر رو، در پایان امتحان کلا فکر می‌کنم دوباره رد بشم!! اما، مربی اینطوری می‌گفت: "رانندگی ات ناخوشایند است، اما از نظر فنی نامطمئن نیست."

من گفتم: " خیلی مطمئن نیستم موافق باشم. من به جسارت سرطان شک دارم. جسارت سرطان ها امتیازات کوچکی هستند که کودکان مبتلا به سرطان آن را می گیرند ولی اطفال معمولی نمی گیرند: توپ های بسکتبال توسط قهرمانان ورزشی امضا می شوند، برای تکالیف مدرسه ای دیر خود مجانی قبول می شوند ، گواهینامه ی رانندگی های مردودی و غیره. او گفت: "آره." چراغ سبز شد. من خودم را جمع و جور کردم و آماده شدم. آگوستوس محکم زد روی ترمز!

من خاطر نشان ساختم: " میدونید (این ماشین) کنترل های دستی برای افرادی که نمی تونن از پاهاشون استفاده کنن دارند."

او گفت: " آره. شاید یه روزی!"

او به گونه ای آه کشید که مرا به حیرت واداشت که آیا وی از وجود آن یه روزی مطمئن است یا نه؟

می دانستم که تومور بدخیم استخوانی قویا درمان پذیر
است ولی نه تاکنون.

راه‌های چندی برای ایجاد توقع زنده ماندن تقریبی
افراد وجود دارد بدون این که بواقع سوالی بکنیم. من
روش کلاسیکش را بکار گرفتم: "خب، آیا شما به
مدرسه می‌روید؟ عموما، پدر و مادرتان شما را از
مدرسه چنانچه در مرحله ای خاص انتظار داشته
باشند شما آن را تحمل کنید، از مدرسه خارج
می‌کنند."

وی گفت: "آره. من در نورث سنترال هستم. گرچه
یکسال عقبم. کلاس دوم هستم. شما چطور؟"

در نظر داشتم دروغ بگویم. هر چه باشد هیچ کس
یک جنازه را دوست ندارد. ولی، آخرسر حقیقت را
گفتم: "بابا مامانم مرا سه سال پیش از مدرسه
درآوردند."

با تعجب پرسید: "سه سال؟"

من فهرست عریض معجزه‌ام را برای آگوستوس گفتم: "وقتی سیزده ساله بودم، با مرحله‌ی چهار سرطان تیروئید تشخیص داده شدم. (به او نگفتم که این تشخیص سه ماه بعد از این که من اولین عادت ماهانه‌ام را داشتم از راه رسید: مثل این که بگویند: تبریک! تو یک زن هستی! حالا بمیر!). به ما گفتند غیر قابل درمان است.

من یک عمل جراحی به نام برش رادیکال گردن (radical neck dissection) داشتم که تقریباً همانطور که به نظر می‌رسد خوشایند است. بعد هم پرتو درمانی. سپس، آن‌ها مقداری مواد شیمیایی را برای تومورهای ریه‌هایم آزمایش کردند. تومورها کوچکتر شدند. بعد رشد کردند. من چهارده ساله بودم. ریه‌هایم کم‌کم پر از آب شدند. مثل مرده‌ای به نظر می‌رسیدم. دست‌ها و پاهایم مثل بادکنک ورم می‌کردند. پوستم ترک بر می‌داشت. لب‌هایم همیشه

کبود می‌شدند. آن‌ها از این دارو استفاده کردند که باعث می‌شود احساس کنید کاملاً راجع به این واقعیت که نمی‌توانید تنفس کنید بترسید. مقدار زیادی از آن از طریق پی‌آی‌سی‌سی سی PICC LINE بعلاوه‌ی ده‌ها داروی دیگر را وارد بدن من کرده بودند. ولی، با این حال، یک حس ناخوشایند بویژه وقتی این حالت طی چند ماه رخ می‌دهد نسبت به غرق شدن وجود دارد. سرانجام، سر و کارم به آی‌سی‌یو ICU (بخش مراقبت‌های ویژه) بر اثر ذات‌الریه افتاد و مادرم کنار تختم زانو زد و گفت: "عزیزم، آماده‌ای؟" و من به وی گفتم که آماده‌ام. و پدرم نیز مدام با صدایی که منقطع نمی‌شد آن‌طور که قبلاً منقطع بود به من می‌گفت عاشق من است و من هم پیوسته به او می‌گفتم عاشق او هستم. همه دست‌های یکدیگر را می‌گرفتند ولی من نمی‌توانستم نفس بکشم. و